

این جام بی پدر و مادر زندگی ام

خاطرها و خاصیت های بد و خوب جام جهانی

چاپ شده در : نشریه نگاه ورزشی

زمان انتشار : تیر ماه ۱۳۸۵

این یادداشت شخصی برای ویژه نامه جام جهانی ۲۰۰۶ آلمان مجله "نگاه ورزشی" به سردبیری

مهدی سوفالی نوشته شد.

*

*

یک

ربط اصلی من به مطبوعات این است که درباره سینما می نویسم؛ از حدود سالهای ۱۳۷۰-۷۱ و در مجله های فیلم و دنیای تصویر و غیره (این قسمت غیره اش خیلی طولانی است؛ یعنی تعداد مجلات و روزنامه های دیگر زیاد است. ولی تعداد مطالبم در آنها چند ده بار کمتر از آن دویی است که نام بردم). اما در کنار مهم ترین «ف» زندگی ام یعنی فیلم دیدن، فوتبال هم «ف» خیلی مهمی بود؛ همیشه و حتی فارغ از سن و شرایط و ادعاهای کاری و فکری و غیره راستش را بگویم، این برایم عشقی قدیمی تر از سینما هم بود. چهار سالم بود که بابت رنگ قرمز پیراهن و یک برد ۰-۴ جلوی تیمی به اسم سرباز در جام باشگاه های تهران، شیفته پرسپولیس شدم و این حس با همه فراز و فرودهای این سالها، بیست و هشت سال است که پابرجا مانده. علاقه به سینما طبعاً بعدتر آمد؛ وقتی که «فکر» های مزاحم هم به احساس های خالص اضافه شده بود و به فاصله چهار سال، مرا از خواننده مجله ای که سینما را با آن شناختم، به نویسنده ناشی آن تبدیل کرد.

اینها را گفتم تا به این برسم که وقتی در ۱۵ سالگی بابت نقدها و نوشته های ارسالی ات به باسابقه ترین مجله سینمایی تاریخ مطبوعات ایران، به همکاری دعوت شوی، موقعیتی درست مثل شخصیت ویلیام میلر خبرنگار ۱۵ ساله عاشق موسیقی راک در فیلم درخشان "تقریباً مشهور" (ساخته کمرون کروو، محصول سال ۲۰۰۰) پیدا می کنی. مجبوری یک جاهایی سنات را بیشتر از آنچه هست بگویم؛ ادعای

انجام یک کارهایی را که نکرده‌ای، مطرح کنی؛ و از همه مهم‌تر این که نوعی «ملاحظات حرفه‌ای» را هم بی‌آن که درست بدانی چیست، در رفتار و گفتار رعایت کنی تا تازه‌کاری‌ات در ترکیب با کم سن و سالی، به عامل مضاعفی برای دست کم گرفته شدن بدل نشود. در این شرایط و در فضایی که تماشاگر حتی جدی سینما را هم بابت از بر نبودن اشعاری از راینر ماریا ریلکه و آیاتی از انجیل متی و مرقس، از فیلم‌ها زیبا و «حس کردنی» (و نه «فهمیدنی») تارکوفسکی می‌ترساندند و می‌تاراندند، ناچار می‌شدی که هر نوع گرایش غیرهنری و غیرروشنفکرانه‌ات را پنهان نگه داری. برای همین بود که هر وقت من و حمیدرضا صدر (که شاید پیشگام اصلی ابراز علاقه به فوتبال در بین سینمایی‌نویس‌ها باشد) همدیگر را در بازی‌های جمعه استادیوم امجدیه می‌دیدیم. او به من تذکر می‌داد و من ازش خواهش می‌کردم که فردایش، در شب‌های شلوغ دفتر ماهنامه فیلم که اتلکتوئل‌ها و استادان و روتین‌نویس‌ها و تازه‌کارهایی مثل من، همه می‌آمدند و جمع می‌شدند، کسی نگوید که آن یکی را در ورزشگاه دیده. متوجه هستید که؟ فوتبال دیدن در محفل روشنفکری، کسر شأن و نشانه لمپنیسم تلقی می‌شد.

این شرایط فقط دو سال دوام آورد. یا در واقع ما در آن اوضاع فقط دو سال توانستیم تاب بیاوریم. سال ۷۲ بود که به اتفاق مجید اسلامی، در همان مجله فیلم و با همراهی هوشنگ گلمکانی که البته هنوز به تحولات جوان‌گرایانه این سال‌هایش نرسیده بود و گرایش‌های فوتبالی‌اش را زیاد بروز نمی‌داد؛ پرونده مفصلی درباره گزارش‌های ورزشی بسیار ضعیف تلویزیون در آن دوران کار کردیم و آن‌قدر از اسم‌ها و بازی‌ها و سوتی‌های مختلف، مثال آوردیم که برای همه مشخص شد چه قدر لمپن و ناروشن‌فکر و فوتبالی هستیم؛ و معلوم شد که ساعت‌ها می‌نشینیم و «دویدن ۲۲ نفر را نگاه می‌کنیم که می‌خواهند توپ را توی تور دروازه همدیگر بکارند و آخرش هم پولش را آنها می‌گیرند و حنجره پاره کردنش برای ما می‌ماند». این

توصیف تمسخرآمیزی است که اغلب فوتبال‌شناس‌ها دارند و آن را بارها توی سر بی‌عقل امثال ما می‌کوبند.

از آن موقع، کم‌کم تابوها شکست. شلوغ‌کاری و هیجان‌زدگی اصلی را هم چند سال بعد امیر قادری به راه انداخت و حالا دیگر نه تنها فوتبال دوستی برای اهل سینما کسر شأن نیست، بلکه بخش مهم و همیشگی و قابل توجهی از بحث‌ها و تحلیل‌هایشان را شکل می‌دهد و در همین ویژه‌نامه جهان فوتبال برای جام جهانی، خیلی دوستان ورزشی‌نویس من که حاضر و فعال بوده‌اند، صبغه و سابقه سینمایی‌نویسی یا سینمادوستی هم دارند. هر چه باشد، بین آن دورانی که مظهر گزارشگر ورزشی‌اش عباس بهروان بود و تعداد آفسایدهای دو تیم را با تعداد گل‌های زده اشتباه می‌گرفت و می‌گفت تلویزیون ایتالیا نتیجه را برعکس درج کرده با دوران امروز که ستاره گزارش و اطلاعات فوتبالی‌اش عادل فردوسی‌پور به روز و باهوش است، باید هم چنین تفاوت‌های فرهنگی حیرت‌انگیزی وجود داشته باشد. حالا دیگر دو دوره است که بدون تعارف و خودسانسوری، حتی درباره جام و بازی‌هایش می‌نویسم و خجالت هم نمی‌کشم!

دو

این اولین دوره‌ای است که بی‌بودن مادر و پدرم، جام را دنبال می‌کنم. جام پیش، جفت‌شان بودند. مادر گاهی با تعبیری مشابه همان جمله‌های توی گیومه یادداشت بالا غرهایی می‌زد و گاهی که سر و صدایمان از خواب‌های همیشگی بعد از ظهر نمی‌پراندیش، با مقادیری علاقه به علاقه‌های بچه‌هایش، می‌پرسید که کدام تیم توانست و چند گل عقب و جلو است و غیره بعد هم که بازیکنی با خطا متوقف می‌شد و زمین می‌خورد و چند بار می‌غلتید و از درد به خودش می‌پیچید، مادر با حیرت و حرص خوردن‌های ویژه‌اش به صدا می‌آمد که آخر یعنی چی؟ می‌دونند و کتک می‌خورند و آه و داد می‌کشند که چی بشود؟ مگر جان‌شان را از سر راه پیدا کرده‌اند؟! و پدر که به عنوان مثال، از انگلیس و استعمار کهن‌اش

بیزار بود (خودش همیشه با اشاره به همین سلطه طلبی جهانی اولی شان این بدبینی شخصی و سیاسی را ابراز می کرد). بابت همراهی با خواهر طرفدار انگلیس من، اسم و اوضاع و امتیازات بازیکنان و تیم را به خاطر می سپرد تا این جا هم مثل باقی اوقات، سعی خودش را در دوستی کردن با ما بکند بعد هم به عادت ترک ناپذیرش، حتی در اوج بی نیازی نسبت به خواب، جلوی تلویزیون که می نشست گویی هیپنوتیزم می شد و چرتش فقط با فریادهای شادی یا عصبانیت ما در حال بازی دیدن پاره می شد.

این جام، با همه وقت و دقت و لذتی که من برایش می گذارم و او به من می بخشد، هیچ کدام از این تصویرها را ندارد و راستش را بخواهید، این که می خواهم بیشتر درباره اش بنویسم و تا آخرش ادای ورزشی نویس ها را در بیاورم و قلم به دست، پا به پایش پیش بروم، تا اندازه ای به همین هدف است که دست نیافتنی شدن تصاویر خاطره های تکرار ناپذیرم را گاهی از یاد ببرم و غرق خود بازی ها و هیجانانش شوم. برگه پیش بینی هایی که هر دوره برای همه مراحل جام درست می کردیم، به دست من و برادر و خواهرم با کلی احتیاط و محاسبه پر می شد؛ ولی پدر خیلی سریع و احساسی و بی در دسر نظر می داد و گاه در تقابل بین یک تیم قوی و یک تیم ضعیف، چنان نتایج پر گل و نجومی ای می زد که فقط در لیگ پر از ۸-۰ باشگاه های هلند شدنی به نظر می آمد. با این وجود، ته دوره و با شمارش امتیازها، نمره پیش بینی اش دست کم از من یکی که کلی ادعای فوتبال شناسی داشتم و دارم، بالاتر می شد. این جام با همه حساسیت و هیجان ناشی از حضور همه تیم های محبوبم، اولین جامی است که دیگر آن برگه پیش بینی خانوادگی را برایش نمی سازم.

از سال ۱۹۸۲ تا حالا، در این شش دوره‌ای که جام را با ثبت همه نتیجه‌ها و خاطره‌ها پی می‌گیرم، یکی از مهم‌ترین اتفاقات زندگی شخصی‌ام با جلوه آشکاری در دل فوتبال و جام جهانی، توی ذهن و جلوی چشمم رژه می‌رود. خود اتفاق، اصلاً رویداد خاصی نیست و برای همه در همین لحظه و قبل و بعدش، پیش آمده و می‌آید: بالا رفتن سن. ولی چون همیشه همه حرف‌های بزرگ‌ترها را در این‌باره، شعارهای پیرمردانه و پیرزنانه می‌دانستم و چون هر جور اشاره به «قدر جوانیت رو بدون» و «چشم به هم بزنی، این سال‌ها تموم می‌شه و یهو می‌بینی ... ساله شدی» و غیره، به نظرم کلیشه‌ای و نجسب و اغراق‌آمیز بود، وقتی با این جلوه‌اش در فوتبال مواجه شدم، حساسی سیلی خوردم و مبهوت ماندم و بعدتر خودم هم از همان حسرت‌های پیرمردانه خوردم. هنوز به آن‌جا نرسیده‌ام که به بقیه و به‌خصوص به کوچک‌ترها هم از همان حرف‌های مربوط به قدر و قیمت جوانی و اینها بزنم، ولی احتمال می‌دهم تا یکی دو دوره بعدی جام، به این مرحله هم برسم!

حالا اصل قضیه چیست؟ خیلی ساده از همان اول فوتبال‌دوستی و اوج چهار سال یک بارش که موقع جام جهانی شکل می‌گرفت. همواره بازیکنان بزرگ تیم‌های محبوب و غیرمحبوبم، همه از من بزرگ‌تر بودند. گول‌هایی بودند که غیر از تکنیک و توان ورزشی و شتاب و شهرت، حتی سن و سال‌شان هم دست نیافتنی به چشم می‌آمد و می‌رفت بین جنبه‌هایی از وجود و حضورشان که هیچ‌وقت بهش نمی‌رسیدم. بعد یک‌هفته در دوره قبل و این دوره که در راه است، اتفاق هولناکی افتاد که البته از قبل کاملاً قابل پیش‌بینی بود؛ ولی من ابله بهش فکر نکرده بودم. حالا کم‌کم همه بازیکنان بزرگ و بی‌بدیل، از من کوچک‌تر بودند و این، نشانه‌ای شخصی بود که بالا رفتن سن را به واسطه‌ای که خیلی تکان‌دهنده‌تر از نشانه‌های آشکار شناسنامه‌ای بود، توی فرق سرم می‌کوفت. ممکن است هر کسی این حس را به هزار و یک شکل و بهانه دیگر تجربه کرده باشد؛ ولی من از این‌جا متوجه قضیه شدم که دیدم «قهرمان»‌هایم از من

کوچک‌ترند. مگر می‌شود؟ قهرمان آدم، الگو و ایده‌آل آدم است، باید بزرگ‌تر باشد تا شب‌ها و پیش از خواب، به عظمت قهرمانی‌هایش فکر کنی و به امید بازی بعدی و ظهور همه مهارت‌های خارق‌العاده‌اش، چشم روی هم بگذاری (یا تا صبح نگذاری و این پهلو آن پهلو شوی.!).

این معضل را امسال بیش از همه درباره قهرمان اصلی‌ام دارم: فرانچسکو توتی، مردی که وقتی از بستر مصدومیت برمی‌خیزد، یکهو کل ۹۰ دقیقه را می‌دود تا سرحال بیاید، بازیکنی که با تدریج و احتیاط همان قدر بیگانه است که با تواضع بیهوده و اداهای مردم‌فریب فداکارانه، ستاره‌ای که وقتی بی‌توپ و بی‌حرکت هم ایستاده، به پیکره‌ها و تمثال‌های خدایان یونان باستان می‌ماند، از من کوچک‌تر است؛ و در اوج شیفتگی و امیدی که بهش دارم، اساسی‌ترین تغییر لذت‌های بعد از سی سالگی را هر لحظه به یادم می‌آورد: این که موقع تجربه دلپذیر هر کدام‌شان، یک بند به این فکر می‌کنی که چند بار دیگر می‌توانی طعم‌شان را بچشی؟ چه قدر مانده؟ چند فیلم درخشان و تازه و با طراوت و بی‌مشابه دیگر، مثل آفتاب ابدی یک ذهن پاک (میشل گوندری، ۲۰۰۴) برای کشف کردن؟ چند گروه راک دیگر که مثل Cold Play بدون شبیه‌سازی بزرگان دهه هفتاد، قابلیت کلاسیک شدن داشته باشند؟ چند دوست دیگر برای هم‌صحبت شدن درباره سینما و غم‌های درونی و اصالت‌های ساده انسانی و فوتبال و زندگی و حرف‌های خاله‌زنکی؟ چند جام جهانی دیگر برای جدول نوشتن و ساعت پخش حفظ کردن و «تب‌سنج» به دست گرفتن تا لحظه شروعش؟ چند قهرمان بزرگ دیگر با سن و سال کوچک‌تر برای مشعوف شدن و حرص خوردن همزمان؟